



## نماز

تا حالا جواب نمی دادی؟ گفت: داشتم نماز ظهرم رو می خوندم.

شاکي شدم. گفتم: «پسر جان، مگه نمی دونی نماز شرایط سخت چند تا از این بچه های جنوب شهر، از این بچه رزمنده های جوادیه و نازی آباد و آن طرف ها وقت گیر آورده بودند. دست و پا های قطع شده را برمی داشتند و برانداز می کردند که:

ببین! از این خوش می آد؟ بهت می خوره؟ نه، پشم و پیلی زیاد داره. یه خوشگلشو واسم پیدا کن...

ظهر که شد شدت گلوله باران عراق هم کم شد. به قول بچه ها «عراقی ها رفتند نماز». هنگامه ای بود. ماشین توپو تا را برداشتم. نشستم پشت رل. داشتم می رفتم عقب ببینم چرا آن عقب هیچ کس به فکر ماها نیست. همین که نشستم، دیدم یک بسیجی مجروح هفده، هجده ساله که ترکش هم خورده، دستش را روی جای ترکش گذاشته و همین طور از لای انگشت هاش خون می زند بیرون. آمبولانس کم بود. با خودم گفتم من که دارم می روم عقب، این بنده خدا را هم برسانم بهداری تیپ. سوارش کردم. نشست سمت شاگرد و راه افتادیم.

پشت ماشین گرد و خاکی بلند می شد که نگو. گاز ماشین را گرفتم و آمدم عقب. همین طور که می آمدم پرسیدم: «بچه کجایی؟» جوابم را نداد. دوباره پرسیدم. باز خبری نشد. منصرف شدم. دو سه دقیقه ای که گذشت گفت: «تهران». گفتم: پس چرا

نه مهمات می فرستید، نه تدارکات، هان؟!...» حاجی فقط گوش می کرد. گاهی هم لابلای حرف های من می گفت «حق دارید». حرصم که خوابید، حاجی شروع کرد دلیل آوردن. گفت: «به خدا ما برایتان مهمات فرستادیم. به خدا آب و غذا فرستادیم، آمبولانس فرستادیم. منتها ماشین ها را قبل از اینکه به شما برسد زدند. کاری از دستمان ساخته نبود که...»

خوب که حرف هایش را زد این بار من بودم که خجالت می کشیدم. گفتم: «حاجی، پس چرا گذاشتی من اون حرفا رو بزمن بهت؟» گفت: «آخه شما حق داشتید. من می دونم نیرویی که زیر آتیش دشمن گیر کرده چه حالی داره.» خلاصه معذرت خواهی کردم و برگشتم. سر راه رفتم بهداری. باز میقانی را دیدم. گفتم: «اون بسیجیه خوب شد؟» همان طور که کارش را می کرد گفت: «نه، شهید شد.» خشکم زد. گفتم: «اون که طوریش نبودا!» گفت: «گلوله خورده بود کنارش. بدنش از داخل پکیده بود. خونریزی داخلی کرده بود. همین که پاش به زمین رسید شهید شد. فرصت هیچ کاری نداشتم.»

سوار ماشین شدم که برگردم. اما بگذارید راستش را بگویم. هنوز که هنوز است حس می کنم آن نماز پشت به قبله آن بسیجی تهرانی، با آن لباس خونی و شاید بدون وضو، مقبول ترین نمازی باشد که توی این عمری که از خدا گرفته ام دیده ام.

■ **سردار سرتیپ حسین همدانی**

چشم هام هنوز حسرت لبخند حسینم را دارند. سی سال گذشته و هنوز رنگ این در که صدامی کند، قلبم می ریزد. همیشه اول شمایل حسین را پشت در تصور می کنم. عقلم می داند که پسرم در آن بیست و چهارم آن سال ۵۹ که تازه دزفول را زده بودند، روی پل خرمشهر شهید شده، اما دلم رضامی دهد. اصلا تصور اینکه روزی حسینم بر نمی گردد برام غیر ممکن است. من که جنازه پسرم را ندیدم. فقط دیدم خدا حافظی کرد و رفت. اصلا مهم نیست که سی سال است هیچ کجا نیست و دیگر آن روی ماهش را ندیدم؛ آغوشم همیشه برایش باز است...

باباش نمی گذاشت برویم بنیاد شهید. می گفت: «می خواهی برای پسر زنده ام پرونده باز کنی؟» باباش از من کم طاقت تر بود. هر کسی هم ازش می پرسید چند تا بچه داری، می گفت پنج تا. اصلا قبول نمی کرد که مادریگر چهار فرزند داریم، و سه تای آنها توی جنگ شهید شده اند. می گفت: «دو تا شان رفتند. حسینمان برمی گردد...» اما باباش که عمرش را داد به خدا، رفتم بنیاد شهید. گفتند: این طوری آرام تر می شوی. کم کم باورت می شود...

روز سوم مراسم ختم شهناز بود که حسین رفت. ما دزفول بودیم. اولیسن بمب دزفول همان روز توی منزل برادرم فرود آمد. حسین را دیو بی بی سی را گرفت و شنید که گفتند: «دیگر کار خرمشهر تمام شده. آن را گرفتند.» خون حسین جوش آمد. آنقدر که فردای آن روز خدا حافظی کرد و رفت. هر چه بهش گفتم لاقل بگذار تادم ماشین همراهت بیایم، نگذاشت. حالا دارم حسرت همان تادم ماشین ترفتن را می خورم. حسرت آن نبوسیدن آخر و نبوسیدنش را... فقط یک نامه داده بود دست دختر عموش و گفته بود بعدا بخوانیدش.

وقتش را خودتان می فهمید! فردای آن روز شهر داری آمد و گفت دیگر اینجا برای ماندن امن نیست. رفتیم مسجد سلیمان. از این خانه به آن خانه شده بودیم. نگرانی هم امان من را بریده بود. بچه ها را گذاشتم پیش بابایشان و خودم رفتم اهواز دنبال حسین. شنیدم هر کسی بخواهد برود آبادان باید بالنج برود. به ضرب التماس و خواهش، من هم سوار یکی از این لنج ها شدم. رفتم رادیو و تلویزیون آبادان و گفتم شما را به خدا خبری از حسین شد، به من بگویید. آنها هم بی اطلاع بودند. امامن می دانستم حسین شهید شده. یعنی از خیلی وقت پیش

می دانستم؛ از همان شبی که توی مسجد مانده بودیم و قرار بود فردایش جنازه شهناز را شناسایی کنیم. شهناز را توی همان عالم خواب و بیداری دیدم. خواب که نبودم. همین طور نشسته بودم که انگار شهناز را دیدم. گفتم: «مامان! خدا کنه حسین زود تر بیاد.» همان موقع رفتم پیش آقای «جهان آرا». گفتم: این حسین من شهید می شود؛ می دانم. ولی شما را به خدا خبر شهادتش را زوده من بدهید. یک وقت نشود مثل خیلی شهیدهای دیگر جنازه اش توی آفتاب بماند.

حالا یکی دو ماه از بی خبری ما گذشته بود و همه شهرها را به امید پیدا کردنش گشته بودیم. باباش و علیرضا برادرش هم رفته بودند بیمارستان های تهران را گشته بودند و نتوانسته بودند خبری ازش بگیرند. تا اینکه یک نفر از آشنانها به شهناز خترم گفت که حسین شهید شده و بنیاد شهید هم می داند. فقط نمی دانند چطور باید بهتانبگویند. ناصر که این را شنید، رفت پیش آقای جهان آرا. گفت اگر نمی خواهید هنوز به گشتن دنبال حسین ادامه بدهیم راستش را به ما بگویید. جهان آرا هم بر ایمان تعریف کرد. گفت: «چهارم آبان حسین داشته برای بردن مهمات به خرمشهر با ماشین از روی پل می گذشته که ماشینشان را زده اند. یکی از دوستانشان سالم مانده و حسین و دوستش در جا شهید شده اند. جنازه ها هم روی پل مانده و هیچ کس نمی تواند آنها را از روی پل بیاورد.» به نظرم ماشین که آتش می گیرد، جنازه ها هم همراه آن می سوزد یا یک جوری از بین می روند.

مدام خودم را با این فکرها توجیه می کنم. اگر نه لحظه ای از فکر برگشتنش دور نمی شوم. اما خدا را شکر می کنم؛ به خاطر اینکه بچه هایم را وقتی به من داد که بهشان احتیاج داشتم و وقتی ازم گرفتشان که مملکت به آنها احتیاج داشت. لاقل دلم خوش است که برای دینمان رفته اند، برای آب و خاکمان. فقط ناراحت این هستم که حتی نتوانستم مجلس ختمی برای حسینم بگیرم. وصیت نامه اش هم ماند زیر آوار و همان چند خط نوشته اش را هم حالا ندارم. همان نامه ای که داده بود دست دختر عموش. می بینی؟ خودش می دانسته شهید می شود، اما ما هنوز باورمان نمی شود...

■ **مادر شهیدان حاجی شاه**

## سرود جاودانه

خودش می گفت قبل یا بعد از عملیات فتح المبین بوده که این سرود را خوانده. گمان کنم می گفت قبل از فتح المبین خوانده بوده تا بعد از پیروزی در عملیات پخشش کنند و صدا و سیما این کار را نکرده بود. پکر شده بود. خودش بر ایم تعریف می کرد. می گفت بعد از ظهري بود و توی ماشین بودم. داشتم رانندگی می کردم. شاید هم صبح بود، نمی دانم. می گفت رادیو را روشن کردم. مدتی بود که عملیات بیت المقدس شروع شده بود. رادیو را که روشن کردم گفت: «خرمشهر آزاد شد.» بعد بلافاصله سرود را پخش کرد. دیدم صدا و سیما این سرود را ذخیره کرده بوده برای چنین روزی. خودش می گفت آن لحظه، با شنیدن صدای خودم گریه ام گرفت. اینها را آقای گلریز می گفت. همین آقای گلریزی که سرودهای انقلابی می خواند. می گفت من با شنیدن صدای آهنگ خودم که خودم رفته بودم توی استودیو وضبطش کرده بودیم و تا آن روز نشنیده بودم، گریه ام گرفت. دیدم چقدر مناسب و بجا از این سرود استفاده کردند. این شد که سرود ماندنی شد. آنجا خودم گفتم شاید اگر این سرود در فرصت دیگری، مثلاً قبل از آن یا بعد از آن پخش می شد این قدر ماندگاری پیدا نمی کرد. ولی در آن ظرف زمانی و در آن شرایط که پخش شد، یعنی در عملیات بیت المقدس، بلافاصله بعد از آزادی خرمشهر، و توأم با پیروزی و شادی رزمندگان، واقعاً خیلی شنیدنی بود. ماندگاری اش به خاطر همان بود: «از صلابت ملت و ارتش و سپاه ما / جاودانه شد از فروغ ظفر پگاه ما / صبح آرزو دمیده از کرانه ها / شاخه های زندگی زده جوانه ها / این پیروزی، خجسته باد این پیروزی.»

■ **امیر سرتیپ غلامحسین در بندی**